

# بازگشت چوپان دروغگو

نویسنده: سید محمد امین موسوی



به نام حق

بازگشت

چوپان دروغگو

نویسنده:

سید محمد امین موسوی

**عنوان:** بازگشت چوپان دروغگو

**نویسنده:** سید محمد امین موسوی

**ناظر فنی:** نویسنده

**ناظر غیر فنی:** باز نویسنده

**ویراستار:** و باز هم نویسنده

**موضوع:** ادبیات داستانی

**موضوع:** فرهنگی، اجتماعی و انتقادی

**تیراژ:** به میزان استقبال مردمی که امیدوارم در صفحه فیس بوک کتاب که بنام « بازگشت چوپان دروغگو » ثبت شده، بخشی از آن منعکس گردد.

**گروه سنی:** کودک و نوجوان تا ۹۹ سال

**توضیحی در مورد نشر الکترونیکی:** مهم ترین چیز برای هر نویسنده، مخاطب است و اینترنت، بهترین امکان برای برقراری ارتباط با شما مخاطبین محترم را دارا می باشد و من معتقدم نباید پیام نوشته را در این آشفته بازار نشر و انتشار، به تیراژی ناچیز، محدود نمایم. از هر گونه نقد و نظر به شدت استقبال کرده و امیدوارم از طریق ایمیل یا صفحه فیس بوک کتاب مطلع گردم.

**حق چاپ اینترنتی برای همه دنیا محفوظ است. البته به اسم نویسنده!!! بدیهی است چاپ کتابی یا ساخت انیمیشن آثار نویسنده می بایست با اخذ اجازه باشد.**

**E-mail:** sam1375ir@gmail.com

«چیه این قد کتاب می خونی! چند صفحه اش رو بده به ما بخوریم!». این جمله ای بود که یکی از بزهای گله بزرگ روستا به چوپان گفت؛ اما چوپان نفهمید. حق هم داشت. چون بز چند تا بَع بَع کرد و سرش را پایین انداخت و رفت. یکی از گوسفند ها که ما به او می گوییم؛ گوسفند شماره ۱، حرف بز را شنید و به گوسفند بغلی اش یا گوسفند شماره ۲ رو کرد و گفت:

- خیلی حرف!!! بهترین چمنای فصل بهار رو نخواهی و در حسرت چند ورق کاغذ پاره باشی!

گوسفند بغلی که خواست؛ گوسفند شماره ۱ را سر کار بگذارد؛ جواب داد:

- شاید خوشمزه باشه؛ نمی خوای تجربه کنی. به یه بارش می ارزه ها!

- ها؟ تجربه کنیم ... راست می گی!!! تا نخوریم؛ نمی تونیم بفهمیم!!!

- آدما ها ام بخاطر همینه که پیشرفت کردن.

- بخاطر کاغذ خوردن؟

- نه عزیزم. بخاطر کاغذ خوندن!

- پس اینم باید تجربه کنیم.

- کتاب خوندن رو؟

- بعهعهعه!

- علفت رو بخور!

گوسفند شماره ۱ به فکر فرو رفت. یک نگاه به چمن های تازه بهاری انداخت و یک نگاه به کتابی که چوپان می خواند. حرف های گوسفند بغلی هم بد جوری ذهنش را مشغول کرده بود. آخر سر هم طاقت نیاورد و پیش بز رفت. چون تعداد بز های گله نیز زیاد هستند؛ بهتر است؛ بگوییم بز شماره ۱. البته این شماره بندی ها را من گذاشته ام؛ چون قیافه این گوسفند ها و بز ها خیلی شبیه هم هست و اگر نامی روی آن ها بگذاریم؛ مطمئناً قاطی می شود. گوسفند سرفه ای کرد و رو به بز گفت:

- هوای خوبیه!!! مگه نه؟
- ولی اون ابرهای سیاهی که از پشت کوه دارن میان، یه چیز دیگه می گن؟
- هممممم ... منظورم هوای دیروز بود!!!
- چی می خوای بگی؟ راحت بگو!!! بی خودی پای آب و هوا رو وسط نکش!!!
- هیچی!! فقط خواستم حالت رو پیرسم. دیدم بدجوری تو فکری. گفتم پیرسم تو چه فکری هستی؟ از من کمکی بر میاد؟
- نه ... مشکلی نیست! چطور مگه؟
- هیچی. آخه من خودم تو یه فکری بودم؛ گفتم شاید شما هم تو همون فکر باشی! گفتم پیرسم؟
- مثل کش رفتن کتاب!
- اِ چه جالب! شما هم تو همین فکر بودم؟
- جالب از شماست!!! ... همه عالم و آدم میدونن عاشق کاغذ و کتابم.
- خب حالا ... خواستم بگم منم هستم.
- من تنها کار می کنم.
- چرا؟
- خطرش کمتره!
- قول می دم به کسی نگم. دم دست و پاتم نباشم.
- مثلاً به کی بگی؟ تنها کسی که نمی دونه چوپانه!! که فکر کنم اونم بعد از خوندن کتاب بفهمه!!!
- حالا یه کارکن، ما هم شریک شیم؟
- مسئله فقط این نیست!
- پس چیه؟
- غیر از تو ۱۲۹ رأس دیگه هم این درخواست رو کردن!
- نمی شه یه کاری کنی؟
- فقط یه راه داره!
- چی؟
- یه سوال می پرسم .. اگه جواب بدی میارم تو کار.
- سوال؟ پیرس! قول می دم جواب درست بدم.

- اگه ۱۲۹ رأس قبل از تو، این درخواست رو کرده باشن؛ تو چندمین رأسی که این درخواست رو می کنی؟

گوسفند شماره ۱ کمی فکر کرد و با صدای بلند و اطمینان گفت:

- من .... گوسفند شماره ۱ هستم.

بز شماره ۱ در حالی که دستش را جلو آورد و با گوسفند شماره ۱ دست داد؛ با لبخندی گفت:

- تبریک می گم! قبول شدی!

- آخیش!!! خیالم راحت شد؛ چون بین ۱ و ۱۳۰ شک داشتم.

- علفتو بخور! وقتش صدات می کنم.

- فقط یه سؤال؟

- پیرس عزیزم!! تو دلت نگه ندار!

- این رأس که گفتی یعنی چه؟

- چیز خاصی نیست، آدم ها برای شمارش حیوونای اهلی از رأس استفاده می کنند.

- عجب!!! پس هر گوسفند و بزی برای خودش، رأس گله است!!!

- مگه تو می دونی معنی رأس چیه؟

- بله ... یه بار بردنم برای یه مجلس، پخ پخم کنن، کدخدا اومد؛ همه بلند شدن و گفتن بفرما رأس مجلس!

- بعد چی شد؟

- هیچی رفت دیگه!

- منظورم زنده موندن خودته؟

- آها!!! دعواشون شد؛ کدخدا یه نگاهی به من کرد و با کنایه به صاحبم گفت؛ چه عجب!!! گوسفندات

رو در آوردی و مرغا رو گذاشتی تخم بزارن. صاحبم هم عصبانی شد و گفت کجاش رو دیدی؟

بعدشم من زنده موندم!!

- هر جا کدخدا هست، همه گوسفندا شانس میارن و همه مرغا بد شانسی!!!

- ولی اون دفعه مرغا هم شانس آوردن و تخم مرغ ها بد شانسی!

- کد خدا به هیچکس گوشت گوسفند نمی ده؛ توقعم داره همه براش گوسفند سر ببرن ... البته بهتر. به نفع ما!!!
- راستی واحد شمارش مرغ چیه؟
- اونم رأس، همه حیوونای اهلی رأسن. اصلاً می دونی چیه، بیشتر از اونی که به ما بگن رأس به اونای می گن رأس!!! ... خیالت راحت شد؟
- پس بیشتر به ما چی می گن؟
- ای بابا!!! ... به ما می گن سر، یعنی کله!
- عجب!!! نمردیم و برای خودمون سری شدیم.

گوسفند شماره یک این جمله را گفت و دوان دوان شاد و خندان دور شد. بز شماره ۱ هم با عصبانیت به سمت نهر رفت و کمی آب نوشید؛ تا عصبانیتش فرو کش کند. زیر لب با خود گفت: «نگاه، با چه خوشحالی می ره، نمی دونه وقتی به ما می گن سر که سرمون می برن و یه گوشه میندازن و می شمارن بینن چند تا سر بریدن».

بز این را گفت و شروع به قدم زدن کرد. نزدیک غروب شده بود و چوپان باید گله را به روستا بر می گرداند. یک سوت بلند کشید و به همراه سگ های جوان، گله را جمع و جور کرد. گله به روستا برگشت و هر کدام از اهالی روستا گوسفند ها و بزهایشان را به آغل بردند. چوپان هم به خانه اش برگشت. گوسفند شماره ۱، در رؤیای مزه کاغذ ها و برداشتن کتاب چوپان، به خواب رفت. بز شماره ۱ نیز در این فکر بود که چطور با این ۱۰ گوسفند احمقی که گلچین کرده است؛ نقشه اش را پیش ببرد و آخر سر کتاب را خودش بردارد. چوپان هم فارغ از نقشه ای که برایش کشیده شده؛ چند برگ آخر کتاب را خواند و آن را کنار گذاشت. چشمانش را بست و با لبخندی حاکی از رضایت خوابید. احتمالاً کتاب با خوبی و خوشی تمام شده بود.

گله داستان ما بزرگ ترین گله روستا است. در واقع تنها ترین و بزرگ ترین گله روستا. یک روز اهالی روستا جمع شدند و تصمیم گرفتند؛ گله های کوچکشان را یکی کنند و یک نفر را به عنوان چوپان انتخاب کنند، به همین خاطر اعلام کردند؛ جوان هایی که می خواهند شغل چوپانی را به عهده بگیرند؛ برای آزمون و گزینش نزد کد خدای روستا مراجعه کنند.

چوپان داستان هم مثل همه جوان های روستا، در به در بدنبال کار می گشت و تصمیم گرفت؛ صبح خروس خوان، بلند شود و برود تا نفر اول باشد. اما اشتباه فکر می کرد؛ چون وقتی رفت؛ متوجه شد ۵۰ نفر از دیشب، سر صف خوابیده بودند. اما اصلاً نگران نبود. چون کد خدای شهر می گفت؛ شایسته سالار است و چوپان هم به خودش ایمان داشت که شایسته ترین فرد است. ولی باز اشتباه کرد؛ چون نوه کد خدا که هم مدرسه را رها کرده بود و هم ساعت ۱۲ ظهر به صف پیوسته و آخرین نفر بود؛ قبول شد و چوپان دست از پا دراز تر به خانه برگشت.

هر روز فامیل کدخدا گله را می چراند. تا اینکه بعد از چند روز حملات گرگ ها آغاز شد. هفته ای دو سه تا بز و گوسفند دزدیده می شد. بعد ها متوجه شدند که بعد از حمله گرگ ها، فامیل کدخدا نیز یکی از گوسفندها را به اسم گرگ سر می برد و کبابی درست کرده و دلی از عزا در می آورد. قضیه هم این طور لو رفت که یکی از صاحبان گله، به تنهایی اسلحه بر می دارد و در کمین گرگ ها می نشیند و چون نمی خواسته کسی را در موفقیت شکار گرگ ها، شریک کند؛ به چوپان گله هم نمی گوید. وقتی گرگ ها حمله می کنند؛ اسلحه اش را به سمت یکی از گرگ ها نشانه می برد اما هر چه ماشه تفنگ را می چکاند؛ اسلحه شلیک نمی کند؛ چرا که اسلحه اش تیر نداشته و با اسلحه خالی آمده بود. البته اگر تیر هم می آورد؛ اتفاقی نمی افتاد؛ چون به جای اینکه تفنگ شکاری خودش را بردارد؛ تفنگ بادی پسرش را برده بود. تفنگی که گربه های روستا هم ازش حساب نمی بردند.

وقتی گرگ ها می روند؛ شخص روستایی با کمال ناباوری می بیند؛ چوپان کاردی را زیر گردن بره بیچاره می گیرد و سرش را می برد و آن را کباب کرده و می خورد. شب هم که بر می گردد؛ به آمار گوسفند ها

دزدیده شده؛ یکی اضافه می کند. او نیز موضوع را با چند تن از اهالی روستا مطرح می کند و دفعه بعد چند نفری می روند و ماجرا را از نزدیک می بینند و ماجرا را برای اهالی تعریف می کنند. اهالی روستا هم کدخدا و چوپانش را عوض می کنند و به چه کنم؛ چه کنم؛ می افتند. هر کس نظری می دهد. یکی می گوید: «بهتر است هر کسی گله خودش را بیرون ببرد.» دیگری می گوید: «بهتر است سگ های قوی تری آموزش دهیم.» آن یکی می گوید: «چند نفر را برای محافظت گله به کار بگیریم» همینطور هر کس نظری می دهد. ولی نظرات به بهانه ای رد می شود. یکی به این دلیل که اگر خودمان گله را هر روز بچرانیم؛ پس کی وقت می کنیم؛ مزارع مان را بچرخانیم. در ثانی خطر گرگ ها همیشه وجود دارد؛ چه یک گله و چه چند گله و باید فکر اساسی کنیم. دلیل دیگری نیز که غیر از سگ پیر، بقیه جوان هستند و تا چند روز دیگه بزرگ و قوی می شوند؛ رد شد. البته نظر به کار گرفتن چند محافظ برای گله کمی موافق داشت که به دلیل هزینه بر بودن آن، مورد اختلاف واقع شد.

هر یک از دلایل به بهانه ای رد شد و بحث بر سر راه حل جایگزین بالا گرفت. در همین میان چوپان داستان بلند شد و گفت: بوقی بسازیم که صدایش تا روستا بیاید. هر بار که گرگی حمله کرد؛ در بوق دمیده شود و اهالی روستا سر برسند؛ مخصوصاً اینکه خیلی از شما ها در آن موقع در مزارع خودتان و اطراف گله هستند و سریعاً با چوب و چماق سر می رسید. این طوری هم عده محافظین بیشتر میشود و هم هزینه ندارد. خود من هم حاضرم؛ بوقش را بسازم.

پیشنهاد چوپان با استقبال زیادی مواجه گشت و مورد موافقت همه قرار گرفت و خود او نیز به عنوان چوپان جدید انتخاب شد. چوپان نیز بوقی از شاخ گاو ساخت که صدایش سرتاسر روستا شنیده می شد.

دو تا گرگ زشت و بدقواره، دور جنازه گوسفند بیچاره که فقط استخوان هایش باقی مانده بود؛ چنبره زده بودند. گرگ خاکستری نگاهی به ماه کرد و زوزه ای کشید و رو به گرگ قهوه ای گفت:

- بره لذیذی بود.
- نوش جان!! فقط حیف که مدت خوردنش کوتاه بود.
- خیلی خوب شد که گله ها یکی شدن.
- آره، تا اون سگای جوون بخوان سمت چپ گله رو بپان، از اون ور شکارو زدیم.
- این جور خطرشم کمتره!
- آره ... راستی خبرو شنیدی؟
- کدوم خبر؟
- گرگای روستای پایینی از وقتی شنیدن گله این روستا یکی شده؛ هوس ورشون داشته بیان بالا؟!
- غلط کردن. بی عرضه ها ... گرگ سیاه هم می دونه!
- آره. بهشون پیغام داده؛ این ورا آفتابی بشن. خر خرشون رو می جوه!
- دمش گرم. همین جوریم با هفته ای دو سه تا گوسفند دزدی، سر و صدای همه بلند شده.
- دو سه تانه، سه چهار تا! چوپانم به اسم ما کباب می خوره.
- مهم نیست؛ مهم اینه که این گوسفندم تموم شد و فردا باید یکی دیگه بدزدیم!
- یکی ام برا گرگ سیاه شکار کنیم.
- موافقم. مخصوصاً این که گرگای روستا پایینی دارن شاخ می شن و باید شاخشون رو بشکنیم و بهش احتیاج داریم!
- گرگا که شاخ ندارن!!!
- جدی نگیر!! ضرب در المثل!!!
- ضرب در چیه؟
- استخونت رو لیس بزن!

# ع

بز شماره ۱ چشم از چوپان بر نمی داشت. گرگ شماره ۱ هم همین طور. بز می خواست کتاب را ببرد و گرگ بز را. بز نگاهی به گروه اش انداخت و گفت:

- نقشه رو مرور می کنیم. شما سه نفر، میرید جلوی چوپان و پایین و بالا می پرید ... این قدر سر و صدا می کنید که کاملاً توجه چوپان بهتون جلب بشه. بعدگوسفند شماره یک به سمت مزرعه کلم فرار می کنه. شما دو تا هم دنبالش می دوید. همین که چوپان افتاد دنبالتون. شما سه تا از جلوش به سمت مزرعه آفتاب گردون می دوید. احتمالاً چوپان این وسط سگا رو صدا می زنه. وقتی سگا اومدن شما سه تا بز مثل اسب می رید سمت مزرعه سیب زمینی. منم کتاب رو بر می دارم ... کسی سوالی داره؟
- من سوال دارم؟
- پرس!
- اسم کتاب چیه؟
- چه فرقی می کنه؟
- فرق می کنه! می گن کتابای تخیلی، آدمو خیالاتی می کنه! می بره به عالم هپروت. نباید خوردشون!
- تخیلی نیست! خیالت راحت باشه!
- منم یه سوال دارم؟
- تو هم پرس؟
- می شه من از گروه مزرعه سیب زمینی به گروه مزرعه آفتابگردون برم.
- نه؟
- چراaaaaaaaaaaaaaa؟
- بیا جلو در گوشت بگم!

بز جلو می آید و گوشش را نزدیک می کند. بعد از شنیدن حرف بز شماره ۱، چشمانش گرد شده و به گروهش باز می گردد.

آن طرف تر، پشت تپه ها دو گرگی که دیشب بحثشان بود؛ نشسته بودند. گرگ قهوه ای هر از چند دقیقه ای می پرسید؛ «حمله کنیم؟» گرگ خاکستری هم با خونسردی جواب رد می داد. همین طور که گرگ قهوه ای برای بار سیصد و هفتاد و نهمین بار پرسید؛ گرگ خاکستری جواب داد:

- آه ... یه لحظه وایسا!!!

- خوبه

- چی؟

- جوابت .... از نُچ بهتره!

- نگاه کن خره. اون سه گوسفند به سمت اون مزرعه فرار کردند.

- آره آره.... چوپانم رفت پی شون!

- اون سه تای دیگرو نگاه؟

- اونا ام رفتن به اون طرف.

چوپان در همین حال با دهانش سوتی بلند زد و سگ ها را فراخواند. ۳ سگ را به سمت گروه اول فرستاد و سه سگ را به سمت گروه دوم. در همین حین سه بز به سمت مزرعه سیب زمینی دویدند و چوپان مجبور شد؛ خودش دنبالشان برود. گرگ قهوه ای نگاهی به گرگ خاکستری انداخت و با هیجان گفت:

- از این بهتر نمی شود؛ حمله.

- چیه حمله! صبر کن.

- چیه صبر کن! حمله.

- زیر درخت رو نگاه کن.

- کدوم درخت؟

- همون که بساط چوپان زیرش پهنه.

- همون که بزه زیرش داره با کتاب ور میره؟

- آره. یه گوسفندم کمی اونورتر جدای از گله می چره!

- خب که چی؟

- این دو تا رو بی سر و صدا و هیاهو، شکار می کنیم. گوسفند با تو. بز با من... بی سر و صدا بگیریش!

- چرا؟

- چون تا بخوان بفهمن دو تا از گله کم شده؛ شب شده. تازشم فکر می کنن گم شدن و می افته گردن چوپان.
- ای ول ... ما هم تا یه هفته غذا داریم.
- بین خودشونم می گن؛ گرگا دو هفتس به گله نزدن!
- خوشم اومد. حالا فهمیدم چرا چهار صد و سی و دو بار گفتی نه؟
- سیصد و هفتاد و نه بار
- جداً ... همشو شمردی؟
- نه مگه بیکارم!
- پس از کجا فهمیدی؟
- صفحه قبل رو نگاه کردم!!!



بز شماره یک، کتاب را بر داشت. صفحه اول را باز کرد. ابتدا چند سطر آن را خواند و بعد پاره کرد و خورد. همین طور صفحات بعد را. چنان غرق مطالعه و خوردن شده بود؛ که متوجه حضور گرگ خاکستری در کنارش نشد. حتی زمانی که گرگ دستش را بر شانه اش گذاشت و پرسید:

- ببخشید می‌تونم پیرسم چرا اول می‌خونی بعد می‌خوریش؟

بز همین طور که سرش در مطالعه بود؛ جواب داد:

- بله می‌تونید پرسید!

- پرسیدم چرا اول می‌خونیش بعد می‌خوریش؟

- چون بعضی مطالب ارزش خوندن نداره و فقط باید خوردشون؟

گرگ قهوه ای در حالی که گوسفند جدا شده از گله را دست و پا بسته آورده بود؛ وسط بحث پرید و جواب داد: خب از اول بخورش!. گرگ خاکستری نیز نگاهی عاقل اندر صفیه، به گرگ قهوه ای انداخت و گفت:

- صفیه ابله، تا مطلب رو نخونه که نمی‌فهمه ارزش خوندن داره یا خوردن!

بز در حالی که تیزی پنجه‌ها را تازه متوجه شده بود؛ با ترس و دو دلی سرش را بالا آورد و جواب داد:

- جسارتاً صفیه با سین نه صات.

سپس در حالی که سرش را کاملاً بالا آورد؛ صورت به صورت گرگ خاکستری؛ با رنگ پریده ادامه داد: البته شما می‌تونی از سین دسته دار هم استفاده کنی.

گرگ نیز لبخند ملیحی زد و گفت:

- چه توان کنی که خواهی مرد ... در ید پنجگان قویِ گرگ

- به به ... شعر خودتون هست!

- بله؛ شعر خودمه، الان سرودم. گِیِ بده!!!

بز به گوسفند بیچاره که دست و دهانش با ساقه گز بسته شده است و بر روی دوش گرگ قهوه ای تکان تکان می خورد؛ نگاهی کرد و سرش را به گرگ خاکستری بر گرداند و بعد با خود فکر کرد که چگونه چوپان و سگ ها را از گله دور کرده است. آهی کشید و جواب داد:

- گفتا ز که نالیم ... که از ماست که بر ماست.

گرگ خاکستری رو به گرگ قهوه ای کرد و گفت:

- آفرین .... فرق بز کتاب خور با گوسفند علف خور اینه که ....

- این هوس ماست خوردن به سرش زده و رفیقش خودش رو و ما رو خیس کرده!!!

- اون ماست رو نمی گه ابله، این ماست رو می گه!!!

- ماست، ماسته ... اینو اون نداره ...

- آبرو هر چی گرگ بردی.

بز شماره یک همانطور که با دقت اطراف را نگاه می کرد تا مگر راه فراری پیدا کند؛ زیر لب گفت:

- مگه گرگا آبرو دارند؟

- چی گفتی؟

- هیچی!!! گفتم می فهمم تو گله گرگا چی می کشی!!!

- ا ... تو هم این مشکل رو تو گله تون داری؟

- بله ...

- این درد مشترک همه حیوونای منور الفکره!!!!

- واقعاً ... فقط اگر امکان داره قبل از بردنم. این کتاب رو بزارم تو وسایل چوپان. آخر عمری یک کار خوب بکنیم.

گرگ خاکستری با ابرو های در هم و در حالی که از تعریف بز خوشش آمده بود؛ پنجه اش را از روی شانه های گوسفند بر داشت و به گرگ قهوه ای اشاره کرد که هواسش باشد. بز هم به سمت وسایل چوپان خم شد و در حالی که کتاب را در کوله چوپان می گذاشت؛ از غفلت گرگ ها استفاده کرد و بوق را برداشت و با تمام نفس در

آن دمید. گرگ ها که از ساخت چنین بوقی بی خبر بودند؛ از صدای بلند بوق حیران و مضطرب شدند و گوششان را گرفتند. بز نیز از فرصت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت. گله هم با تعجب به سمت صدا برگشت و با دیدن گرگ ها، ولوله ای بپا شد. چوپان هم سریع به بالای تپه آمد و همین که گرگ ها را دید؛ هوار کنان به سمتشان دوید. سگ ها هم خودشان را رساندند. گرگ قهوه ای هم که با این وضعیت مواجه شده بود؛ گوسفند را رها کرد و با گرگ خاکستری، پا به فرار گذاشت.

از آن طرف نیز با بلند شدن صدای بوق، همه کسانی که در اطراف گله بودند؛ خود را به گله رساندند و گرگ ها را در مسیر فرار مورد نوازش چوب و چماق و سنگ قرار دادند. دو گرگ بی چاره هم پک و پوزشان خونین و بدنشان کبود شد.

بدین ترتیب بوق چوپان کارساز گردید و بز و گوسفند نجات پیدا کردند. وقتی اهالی روستا به گله رسیدند؛ چوپان را مورد لطف قرار داند و از او و فکرش تشکر کردند. اما چوپان از اینکه چه کسی بوق را به صدا درآورده بود؟ متحیر و مات و مبهوت بود؛ اما به کسی چیزی نگفت.

وقتی کلاغ ماجرای بوق زدن و کتک خوردن گرگ ها را به گرگ سیاه رساند؛ گرگ سیاه اول باور نکرد. چون از یک طرف بعضی وقت ها حرف های کلاغ درست از کار در نمی آمد و از طرف دیگر دلش نمی خواست باور کند. تا اینکه سر و کله گرگ های کتک خورده، پیدا شد و ماجرا را از زبان خودشان شنید و به چشم خود، ذلت و خفت دوستانش را دید. گرگ سیاه زوزه ای بلند از ته دل کشید و رو به گرگ ها کرد و گفت:

- به اینکه غافل گیر شدید؛ ایرادی نیست. اما از اینکه از یه بز فریب خوردید؛ براتون متاسفم.

گرگ قهوه ای جواب داد:

- در عمرم این قدر نترسیده بودم.

گرگ خاکستری نیز ادامه داد:

- اون بوقی که در گوش ما زد، در گوش تو ام می زد عقل از سرت می پرید!!!
- نگرفتید چی گفتم ... از سگ می خوردید. بهتر از این بود که از بز بخورید!!
- بوق زده شده و ما غافلگیر شدیم!!! چه فرقی می کنه که بز بوق بزنه یا چوپان ... بعدشم. اون بزی که من دیدم. بز نبود. شیر بز بود!!
- شیر موز شنیده بودیم اما شیر بز نه!!! اینا همه توجیه... غیر قابل تحمله. همین فردا می زنیم به گله و فقط اون بزه رو شکار می کنیم تا حداقل آبرومون رو بخریم.
- بز رو رها کن، بچسب به بوق. مشکل ما بوقه، نه بز.

گرگ قهوه ای با عصبانیت وسط بحث پرید و به گرگ خاکستری نگاهی کرد و گفت:

- چرا حرف مفت می زنی. اگه بز نبود که بوقی زده نمی شد.

- نمی فهمه ... حالیش نیست!

گرگ خاکستری با آبرو هایی درهم رفته از شدت درد، جواب داد:

- تا کتک نخوری. نمی فهمی چی می گم ... ما تو راه، از بز کتک نخوردیم. از آدما کتک خوردیم.
- خوب چه ربطی به بوق داره؟
- واقعاً نمی فهمی؟

گرگ سیاه نیز در حمایت از گرگ قهوه ای گفت:

- راست می گه. چه ربطی داره؟
  - ربطش اینه که من فردا نیام. تا هم شما ربطش رو بفهمید. هم من یه فکر اساسی کنم.
  - ربطش اینه که ترسیدی!
- جر و بحث گرگ قهوه ای و خاکستری بالا گرفت. گرگ سیاه نیز از جایش بلند شد و به دهنه غار رفت و در حالی که خارج می شد؛ گفت:
- گرگ زرد رو خبر کن فردا بیاد جای این ترسو رو بگیره!!!



در ماجرای دیروز، تنها، گوسفندی که دست و پایش بسته، بر دوش گرگ قهوه ای بود؛ نقش بز را می دانست. بز جاناش را نجات داده بود و ادب حکم می کرد که برود و تشکر کند. به همین خاطر موقع آب خوردن، کنار بز رفت و سر صحبت را باز کرد.

- کار دیروزت عالی بود.
- بله خوب ... جون گله و تو رو و همه رو نجات دادم.
- بخاطر همین اومدم ازت تشکر کنم!
- تشکر لازم نیست ... من رسالت تاریخیم رو انجام دادم!!!
- رسالت تاریخی؟
- ولش کن. کمی پیچیدست! آبت رو بخور!

بز سرش را کج کرد و با غرور رفت. گوسفند هم نگاهی به بز انداخت و با خود نجوا کرد: «رسالت تاریخی! خیال می کنه ما نمی فهمیم. جون خودش رو نجات داده ... اسم میذاره روش!» سپس با احتیاط و به دور از چشم سگ ها و چوپان، از گله جدا شد و دوباره به محلی که دیروز توسط گرگ ها دستگیر شده بود؛ رفت. می خواست ببیند؛ چطور غافلگیر شده بود. چون خیلی ادعایش می شد. هم گوش و شامه ی قوی ای داشت و هم چشمان تیز بینی. در گله هم به گوسفند تیز پا و باد پا معروف بود. یک بار هم در مسابقه دو، کره اسب کدخدا را شکست داده بود. همیشه هم نقاط خوش چمن را شناسایی می کرد و بدون این که کسی بفهمد؛ به آنجا می رفت و دلی از عزا در می آورد. همین که کسی هم نزدیکش می شد؛ از چند ده متری می فهمید و سریع با ترفندی به سمتی دیگر منحرفش می کرد. دیروز هم آنجا گللهایی رویده بود؛ که شدیداً مورد علاقه اش بود و چنان عنان از کف داده بود که گوش و چشمش کر و کور شده بود و متوجه آمدن گرگ ها نشده بود. نگاهی به اطراف انداخت و مابقی گل های باقی مانده دیروز را خورد و دراز کشید تا کمی استراحت کند. همین که چشمانش را روی هم گذاشت؛ صدای زمزمه و پیچ پیچ هایی شنید. گوشش را تیز کرد و متوجه شد صدا از تپه بغلی است. نگاهی کرد و با کمال تعجب دید که گرگ سیاه با گرگ قهوه ای و زرد، بالای تپه

کمین نشسته اند. اول خواست به سمت گله بدود؛ اما دید فاصله اش تا گله زیاد است و بدتر از همه در میدان دید گرگ ها قرار دارد و امکان شکار شدنش هست. بعد به فکر جان فشانی افتاد که بلند شود و از بالای تپه دست تکان دهد و با سر و صدا توجه گله یا یکی از سگ ها یا چوپان را، جلب کند. اما پشیمان شد و با خود گفت: «بی خیال، بهتره رسالت تاریخی رو به یه وقت دیگه بسپارم.» به همین دلیل تصمیم گرفت تمرکز را رها کند و به استراحتش ادامه دهد و احیاناً برای شکار شده ها، بعد از کمی اظهار تأسف، چند دقیقه سکوت کند. چشمانش را بست و همین که داشت گرم خواب می شد؛ متوجه شد بوی کز پشمش بلند شده است. بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. با کمال تعجب دید بطری شیشه ای که کنارش افتاده است؛ با انعکاس و انحراف نور خورشید به بدنش، نور را متمرکز کرده و پشمش را سوزانده است. با ناراحتی بطری را برداشت تا پرتاب کند که یک فکری به ذهنش رسید. تصمیم گرفت با انعکاس نور خورشید گله را با خبر کند. همین طور هم شد و توجه سگ ها و چوپان و گله را به نور جلب کرد. در همین گیر و دار که چوپان و سگ ها و گوسفند ها داشتند به سمت تپه نگاه می کردند و از خود و یکدیگر می پرسیدند؛ این نور چیست؛ گرگ ها حمله کردند. چوپان نیز سریع بوق را به صدا در آورد و صدای آن سراسر دشت پیچید.

سه تا از سگ های جوان همین که هیئت گرگ سیاه را دیدند؛ پا پس کشیدند و فرار کردند. چوپان ماند و سه سگ دیگر. گرگ سیاه رو به گرگ ها کرد و گفت:

- چوپان و سگای جوون با من، شما برید بز رو بیارید.

گرگ قهوه ای و زرد به دنبال بز، به گله زدند. گرگ سیاه هم رو به سگ های جوان کرد و گفت:

- یه پیشنهاد می کنم. قهرمان بازی رو بزارید کنار، مگه چقدر غذا بهتون میدن؟

یکی از سگ ها جواب داد:

- کاملاً منطقیه!!! چند تا استخون ته مونده و نون سنگک کپک زده، ارزش مردن نداره

سپس پا به فرار گذاشت. سگ دیگر هم همینطور. چوپان ماند و یک سگ که جوان ترین سگه گله نیز بود. سگ جوان نگاهی خشمگین به گرگ سیاه انداخت و جواب داد:

- می خوای بدونی چی منطقیه!

- چی عزیزم؟

- اینکه هیچ گرگ عاقلی، جلوی این همه آدم و یک سگه قاطی وای نمیشه!

- از کی تا حالا چوپان شده این همه آدم؟

- از وقتی که بوق رو ساخت!!!

بعد سگ جوان اشاره ای به تپه های اطراف کرد و گرگ متوجه شد که در هر چند قدم یکی از اهالی روستا ایستاده است. نگاهی به سگ جوان انداخت و با لبخندی تحقیر آمیز گفت:

- این همه آدم رو دیدم، ولی اون سگ قاطی رو هنوز نه!!!

سگ جوان هم عصبانی شد و حمله کرد و از ضربه پنجه گرگ سیاه به گوشه ای پرتاب شد. چوپان نیز با چماقش بر پوزه گرگ کوبید. گرگ سیاه که حسابی عصبانی شده بود؛ نزدیک چوپان شد اما با نزدیک شدن اهالی روستا، ترجیح داد؛ فرار کند. گرگ قهوه ای و زرد هم از همان ابتدا پا به فرار گذاشتند. البته بعد از کلی کتک خوردن.

گرگ ها فرار کردند و اهالی روستا بار دیگر چوپان را مورد تمجید قرار دادند. چوپان هم گله را که حسابی ترسیده بود؛ به سمت نهر برد تا آبی بخورند. گوسفند تیز پا هم سریعاً به داخل گله پرید. بز که از داخل مرتع، علامت دادن گوسفند را دیده بود. نزدیک شد و سر صحبت را باز کرد.

- اگه چند دقیقه دیرتر بوق زده شده بود. گرگا گله رو می زدن.

- دست چوپان درد نکنه!

- نه، منظورم اینه که اگه علامت نداده بودی، معلوم نبود؛ چه بلایی سرم میومد. واقعاً ازت متشکرم.

- تشکر لازم نیست. من رسالت تاریخیم رو انجام دادم!!



وقتی گرگ های زخمی به غار محل اقامتشان رسیدند؛ کلاغ سیاه، خبر به هم خوردن نقشه و کتک خوردن آن ها را برای گرگ خاکستری آورده بود. پوزه گرگ سیاه بدجوری ورم کرده بود. آن دو تای دیگر هم وضعیت بهتری نداشتند. گرگ خاکستری نگاهی پر معنا به سه گرگ کتک خورده انداخت و گفت:

- فکر می کنم الان متوجه شدید!

- چیو؟

- رابطه بین کتک خوردن و صدای بوقو!

- خودمون می دونستیم!!!

گرگ سیاه متوجه شده بود که ماجرای امروز یک بحران خطرناک برای موجودیت گرگ های منطقه است و امکان دارد؛ نسلشان تهدید شود. به همین خاطر به کلاغ گفت:

- برو به سر دسته گرگای روستا های اطراف بگو با تمام افرادشون، فردا شب بعد از غروب، بیان اینجا!!  
یه نشست بسیار بسیار مهم داریم.

کلاغ هم پا شد و رفت. شب بعد بیش از چهل گرگ جوان و پیر و ریز و درشت در غار جمع شدند. احتیاجی نبود؛ آنچه گذشته بود تعریف شود. چون کلاغ این کار را به نحو احسن انجام داده بود. از آنجایی که جلسه محرمانه بود. کلاغ را راه ندادند و پشت درهای بسته به مذاکره و شور و مشورت پرداختند. سخنران اول جلسه، خود گرگ سیاه بود. گرگ سیاه به بالای تخته سنگ انتهای غار رفت و گفت:

- دوستان خونخوار من، قبل از هر چیز به شما خیر مقدم می گم و برای شما آرزوی بهترین بره ها و گوشت های روی زمین رو دارم. شما رو به اینجا دعوت کردم تا بگم ...

سر دسته گرگ های روستای بالا جواب داد:

- چطور از اهالی روستا کتک خوردی و زورت نمی رسه (همه گرگ ها خندیدند)

- او هم!!! شوخی بسه.
- منم جدی گفتم.
- منظورم اینه که شما عمق فاجعه رو درک نکردید. اتفاقی که برای ما افتاد. دهن به دهن در روستا پخش شد. به روستا های شما هم رسید. مطمئن باشید این روش برای سرکوب کردن حملات شما هم استفاده می شه.

سر دسته گرگ های روستای پایین با چهره ای مات و مبهوت پرسید:

- کدوم روش!
- یکی شدن گله های هر روستا و ساختن بوق خطر.
- بوق خطر!!! بوق خطر چه اهمیتی داره.
- خب مسئله همینه. تا کتک نخورید؛ نمی فهمید ... ببینید. یه بوق ساختن، دادن دسته چوپان. صداش به همه مزرعه های روستا می رسه. به محض این که چوپان یه گرگ می بینه. بوق به صدا در میاره و همه اهالی با چوب و چماق و سنگ و تیر کمون و اسلحه به سمت گله میان. این جوری راه های فرار ما بسته می شه و گیر میوفتیم.

سر دسته گرگ های روستای بغلی در تأیید حرف های گرگ سیاه سری تکان داد و گفت:

- اتفاقاً اخیراً هم یه زمزمه هایی تو منطقه ما هست که این کارو بکنن.
- چرا این کار رو نکنن؟! این روش تو منطقه ما جواب داده.. ما دوبار حمله کردیم و نزدیک بود کشته بشیم.

سر دسته گرگ های روستای پایین نیز ادامه داد:

- مخصوصاً اینکه اخیراً ده قبضه اسلحه خریداری کردن و با این روش دخیل همه مون رو تو همون حملات اول میارن!
- بخاطر همین گفتم بیاید. باید این مسئله رو در نطفه خفه کنیم.
- سر دسته گرگ های روستای بالا: آخه چه جور!
- سر دسته گرگ های روستای بغل: بوق رو بدزدیم!

- سر دسته گرگ های روستای بالا: خب یکی دیگه می سازن!
- سر دسته گرگ های روستای بغل: اون یکیم می دزدیم!
- گرگ سیاه: نه این روش خوبی نیست.
- سر دسته گرگ های روستای بغل از اون ور: نظرتون در مورد یه حمله سراسری چیه؟
- سر دسته گرگ های روستای بالا: عالیه!
- سر دسته گرگ های روستای پایین: منم موافقم!
- سر دسته گرگ های روستای بغلی: منم همینطور.
- سر دسته گرگ های روستای بغلی از اون ور: منم که خودم پیشنهاد دادم.
- گرگ سیاه: همین فردا چطوره؟
- گرگ خاکستری: خیلی بده! ...
- گرگ سیاه: چطور؟
- گرگ خاکستری: به چند دلیل. اول اینکه تعداد ما حدود چهل تا است و تعداد افرادی که دفعه آخر با صدای بوق اومدن، حدوداً صد نفر بودند. دوم اینکه، بین صدای بوق تا رسیدن اولین گروه روستایی ها، پنج دقیقه وقت هست و در کمتر از یک ربع به صد نفر می رسه. کافیه دو قبضه اسلحه هم داشته باشند. نه تنها شکاری نمی تونیم بزنیم. بلکه تلفاتم می دیم. سوم اینکه، چوپان و سگا به پشتوانه نیروی کمکی، جسارتشون بیشتر شده و پررو شدند تا جایی که سگ جوون چند ساله به خودش جرات مقاومت و ایستادگی در برابر گرگ سیاه را داد. چهارم اینکه ....
- سر دسته گرگ های روستای بغل از اون ور: خوب بابا. الان چکار کنیم.
- گرگ خاکستری: نمی دونم.
- گرگ سیاه: ای بابا ...
- گرگ خاکستری: ولی پیشنهاد می دم یه گروهی به نمایندگی از این جمع انتخاب شه که روی قضیه مطالعه کنه.
- سر دسته گرگ های روستای پایین: مثلاً چه جور؟
- گرگ خاکستری: با مطالعه. اول باید بریم تحقیق کنیم. بعد یه حمله حساب شده ترتیب می دیم. بخاطر همینم باید بریم کتاب خونه روستا و تمام کتاب هایی که در مورد حمله و شکار و گوسفند و این جور چیزا هست؛ بدزدیم. مطالعه کنیم. بعد یه نقشه حسابی بکشیم.

- گرگ سیاه: منم موافقم. نباید شتاب زده عمل کرد.
- گرگ خاکستری: خب کیا می خوان عضو گروه تحقیق بشن؟

بدین ترتیب یک گروه شش نفره به ریاست گرگ سیاه تشکیل شد و علاوه بر گرگ خاکستری از هر منطقه یک نفر عضو آن گردید. قرار هم بر این شد که یک هفته بعد، دومین نشست مشترک سران گرگ ها تشکیل شود و گزارش گروه تحقیق را مطالعه و بررسی کند.

معلم مدرسه روستا بعد از تمام شدن کلاس درس، به کتابخانه رفت تا کتابی را که چوپان خواسته بود؛ سر راه، برایش ببرد، اما با کمال تعجب متوجه شد که کتابخانه به هم ریخته و برخی از کتاب ها ربوده شده است. وقتی پیش چوپان رسید؛ قضیه را به او تعریف کرد و گفت تنها کسی که کلید کتابخانه را دارد؛ اوست و دزدان از پنجره کوچک بالای در که هیچ انسانی نمی تواند از آن عبور کند، وارد شده اند. چوپان هم ماجرا های عجیب اخیر را برای آقای معلم تعریف کرد. از دمیده شدن بوق و اینکه کتابی که دفعه قبل از او گرفته؛ در حالی که کنار درخت گذاشته بود؛ بسته شده در کیفش یافته است. آن هم در حالی که چند صفحه اولش پاره شده بود. گوسفند شماره یک که فال گوش ایستاده بود. به سرعت پیش بز شماره یک رفت و با حالت اعتراض گفت:

- بز حسابی مگه نگفتی که کتاب رو نخوردی؟
- خوب آره. دیدی که. گرگا حمله کردن!
- پس چوپان چی می گه؟
- من چه می دونم!
- به آقا معلم می گه صد صفحه اول کتاب رو یکی خورده!
- کل کتاب هفتاد صفحه بود؛ چطور صد صفحه اولش خورده شده.
- نخیر خودم شنیدم. گفت ده صفحه اول پاره شده!
- آها اونو می گی! راستش کتاب بو می داد. گفتم نکنه فاسد شده باشه. ده صفحه اول رو امتحان کردم، یه وقت شما چیزیتون نشه. اما همین که خوردم رودل کردم!
- آخه .... الان چطوری؟
- الان خوبم.
- دمت گرم.
- خواهش می کنم.
- عملیات بعدی ما رو صدا کن.

- حتماً کی بهتر از تو. الانم برو علفت رو بخور تا وقتش....

- نو کرتم!

- عجب گیریه این یکی. برا خودمون رقیب تراشیدیم.

گوسفند شماره یک با خوشحالی به درون گله دوید و آرام آرام به سمت چوپان رفت تا ببیند کتاب جدیدش چه نام دارد. آن طرف هم گرگ ها کتاب ها را در وسط غار ریخته بودند و شش نفری، شب و روز مطالعه می کردند تا بتوانند راهکاری پیدا کنند.

یک هفته گذشت و گرگ های منطقه دور هم جمع شدند. قرار بود در مورد طرح حمله نظراتشان را ارائه دهند تا مورد بررسی قرار گیرد. به همین خاطر گرگ سیاه بحث را شروع کرد.

- خیر مقدم می گم. بعد از یک هفته تلاش بی وقفه اعضای «گِی تِ طِ ح»، گزارشات آماده شده است و من از تک تک اعضا تقاضا دارم؛ بیان روی تخت سنگ و به دوستانمون نظرات و نتیجه مطالعات خودشون رو ارائه بدن.

نماینده گرگ های روستای پایین در حالی که حضار تشویقش می کردند؛ بالای سنگ رفت و در حالی که عینکی دودی بر چشمش می گذاشت؛ تعدادی کاغذ درآورد:

- ممنون. بنده بحثم رو از کالری شروع می کنم. اینکه کالری چیست؟ به چه درد می خوره و هر گرگ برای زیستن طبق استاندارد های سازمان جهانی غذا و خوار و بار به چه مقدار کالری احتیاج دارد. مبنای بحث هم کتاب های پزشکی است. البته تنها منبع ما این کتاب ها نیستند. کتاب آشپزی بانوان هم یکی از منابع مهم این تحقیقاته که در واقع محور مطالعات سنگین بنده بود. خب بهتره بحثم رو از این نمودار شروع کنم که نتیجه آزمایشات و تحقیقات بی وقفه علمی پژوهشگران در سال ۱۹۴۳ میلادی ...

در حالی که همه خمیازه می کشیدند. سر دسته گرگ های روستای بغل با مشت محکم روی زمین زد و با اعتراض گفت:

- جمع کن این مسخره بازی رو ... تو دو جمله بگو چکار کنیم.

- منم داشتم مقدمات همین دو جمله رو ...

- ما مقدمات، پقدمات نمی خوایم. برو سر الص مطلب.

- البته منظور تون همون اصل مطلب دیگه ... باشه . نتیجه تحقیقات من به اینجا ختم شد که قارچ همون کالری و خواص گوشت رو داره ... بیایم قارچ خوار بشیم!!! به خطرم نمی افتم. صد سالم زنده می مونیم، چه کاریه.

- جمع کن آقا ...

همه سر و صدایشان بلند شد. گرگ سیاه سریع به نماینده گرگ های روستای بغل اشاره کرد که برود و نظرش را بگوید. او هم سریع رفت و بالای سنگ ایستاد و شروع کرد به صحبت کردن.

- ااا سلام عرض می کنم. ا من هم ااا از اعضای «گ ت ط ح» هستم ا ما خیلی اا چیز کردیم ا تحقیق کردیم ا در واقع ا

- ااا هی می گه اا، حرفتو بزن.

- راستش از شما چه پنهون. اولین باریه که اا دارم سخنرانی اا می کنم، اا هول شدم ا

- خب بابا، بگو چی پیدا کردی؟

- راستش من یه مجله جدول پیدا کردم. همش داشتم اونو حل می کردم. اا فقط یک خونه مونده که اونم با ق شروع می شه. گیاه. خوراکیه. چهار حرفه. سمی شم هست؟

- قارچ

- ای ول. خودشه!!!

- جمع کنید این مسقره بازیا روووووووووو.

گرگ سیاه که دید بدجوری همه عصبانی شدند. تصمیم گرفت طرح خودش را بدهد و قال قضیه را بکند.

- دوستان گوش کنید. من می خواستم. آخر سر نظرم رو بگم. ولی گفتم اول همه نماینده ها نظرشون رو بگن. بعد من.

- فکر خوبیه بشین. نماینده ما ام نظر بده. تو آخر بگو.

- باشه. پس نماینده گرگای روستای بغل دستی از اون ور، بیاد بالا.

- ممنون عزیزان. از این همه ابراز محبتتون دارم حال می کنم. دیگه دس نزنید. من یک داستانی رو خوندم؛ اسمش «سپید دندان» گویا ایشون از گرگای منطقه قطبه. حالا قطب کجاست بماند. ایشون با

یک انسان دوس می شه. باورتون میشه. یک گرگ با یک انسان دوست بشه. من هم تا قبل از این باورم نمی شد.

- خب بدش چی می شه؟
  - بعدش. اون آدم خراب سپید دندان می شه. رفیق می شن. خود آدم غذا می ده به گرگ.
  - چه غذایی می ده؟
  - دقیقاً تو کتاب نگفته چه غذاییه؟ احتمالاً گوشتی چیزیه؟
  - قارچم می ده
  - نه آقا. قارچ چیه. هی می گه قارچ قارچ ...
  - خب آخرش رو بگو ... چکار کنیم؟
  - هیچی بریم با اهالی روستا، تریپ سپید دندونی بریزیم ...
- همین که نماینده گرگای روستای بغل دستی از اون ور، نظرش را گفت؛ سنگ و کلوخ و گل و هر چی دم دست گرگ ها بود به طرفش پرتاب شد. تا آخر گرگ سیاه بالای سنگ رفت.

- دوستان. آروم باشید. من به عنوان رئیس «گِتِ طِ ح» یک کتابی رو خوندم که طرحی به ذهنم رسید که خیلی خوبه. در واقع قبلاً جواب داده. اسم کتاب اینه. گرگی که لباس گوسفند ها را پوشید. در واقع کتاب داستان یکی از پدران ماست که در لباس گوسفند وارد گله می شده و روزی یکی از آن ها را شکار می کرده است. ما هم می تونیم همین کارو بکنیم.
- آفرین.
- مرحبا!
- احسنت
- خیلی خوب!

همین طور که همه داشتند؛ طرح گرگ سیاه را تمجید و تعریف می کردند. گرگ خاکستری وسط پرید و گفت:

- خیلی ام بده. کجاش خوبه. اصلاً فکر بعدشم کردین. اینکه پشم از کجا می خواید بیارید؟
- اون که مشکلی نیست؛ نویسنده داستان حل اش می کنه!!!

- نه آقا این حرفا نیست. این روش ها قدیمی و نخ نما شده. زمان زیادیم می بره .
- خیلی خب تو که این نه از زبونت نمی افته، چه نظری داری؟
- راه حل ما تو این کتابه. کتاب «چوپان دروغگو»
- چوپان دروغگو؟! چه ربطی داره.
- ربطش همینه. ما باید چوپان گله رو دروغگو جا بزیم.
- خب که چی؟
- که وقتی بوق زد؛ کسی نیاد و صدای بوق رو به حساب مردم آزاری چوپان بزارن.
- آخه چه جوری؟
- الان می گم ... روزی چند مرتبه به گله بزرگ حمله می کنیم؛ اما همین که صدای بوق درآمد و اهالی رسیدند؛ سریعاً پنهان می شویم. بعد از چند روز، وقتی چوپان گله بزرگ، بوق زد و اهالی آمدند و گرگی ندیدند؛ چوپان گله مانند چوپان دروغگو حرفش بی اعتبار می شه. بعد از عملی شدن طرح و دروغگو شناختن چوپان، طی یک حمله سراسری، همه گوسفند ها را به اسارت می گیریم و تا مدت زیادی راحت زندگی می کنیم.
- آفرین ... احسنت!! ...
- چپو آفرین، خب مثل قبلی عوضش می کنن!
- خب ما باید قبلش دست به کار شیم. همون دفعه اول که عوضش نمی کنن. چند دفعه باید بگذره تا سلب اعتماد عمومی شه. ما زمانی حمله می کنیم که تعداد آدمایی که با صدای بوق میان کمتر از تعداد ما بشن.
- آفرین ... احسنت!! ... ای ول!!! ... چقدر هوشمندانه
- یه نکته دیگه. تو این مدت هیچ حمله ای نباید به گله صورت بگیره. از طریق کلاغم شایعه می اندازیم که گرگا از این منطقه کوچ کردن.
- چه جوری؟
- فکر اونشم کردم. کلاغ به طوطی قهوه خونه روستا می گه. اونم به مردم روستا می رسونه.
- خب تو این مدت چکار کنیم؟ از گشنگی می میریم.
- اینجاست که باید از نماینده گرگ های روستای پایین دعوت کنم تا دوباره بیاد بالا و از خواص و کالری قارچ برامون بگه ...

- نه ....
- وای ....
- چه فضاحتی ....
- تف به این روزگار ....
- چه می شه کرد ...
- کسی دیگه سوالی نداره؟
- فقط یه سوال. این گِتِ طِرَح که می گفتید؛ دقیقاً چیه؟؟
- گروه تحقیق طرح حمله!

بدین ترتیب همه گرگ ها قبول کردند و تصمیم گرفتند چوپان صادق و متعهد و فداکار گله را چوپانی دروغگو و مردم آزار وانمود کنند که در سایه این اتهام بتوانند در کمال آرامش گله را با چوپانش ببرایند. آخر جلسه نیز، حدود ده دوازده تا گرگ، پیش گرگ سیاه آمدند و گفتند که ما پیر شدیم و دیگر مانند جوانیمان قدرت نداریم. زیاد روی ما حساب باز نکنید. دندان هایمان یکی در میان ریخته؛ پوست بدنمان هم چروک شده. ما چکار کنیم. گرگ سیاه هم جواب داد: «به روی خودتون نیارید و خودتونو از هیبت نیندازید که اگه گوسفندا بفهمند؛ تره هم به ریشتون خورد نمی کنن... خودم یه فکری براتون می کنم، نگران نباشید» گرگ خاکستری نیز لیستی از روز و ساعت و نام گرگی که باید، به گله حمله کند به سر دسته گرگ های منطقه داد که از فردا طبق نقشه پیش بروند.

صدای بوق چوپان سرتاسر دشت را فرا گرفت. چند گرگ ریز و درشت در آن سو و این سوی تپه ها و در برابر چشم همه، بالا و پایین پریدند. گله تکان نمی خورد. گویی اتفاق عجیبی نیافتاده است. گوسفند شماره یک نگاهی به چوپان انداخت که چگونه با تمام وجود صدای نخراشیده بوق را به صدا در می آورد. سپس رو به گوسفند شماره دو کرد و بحث آغاز شد:

- خب بابا. گوشمون کر شد! بس کن دیگه!
- ول هم نمی کنه! همین جور ... بوق بوق بوق!
- انگار چی دیده؟ چنتا گرگ زپرتی!
- راستی فکر می کنی چرا گرگا این جوری می کنن؟
- چه میدونم، دیوونه شدن!
- واقعاً!

در همین حین گوسفند شماره سه وسط بحث پرید و گفت:

- دیوونه نشدن. می خوان ما رو دیوونه کنن.
- یعنی چی؟
- می دونن ما از صدای بوق بدمون میاد؛ هی صداس رو در میارن!!!
- آفرین ... این حرفش درست تر... با عقل جور در میآد ... مردم آزار!
- منظورت همون گوسفند آزار؟
- نه بابا. منظورم این صاحبای بی چارمونه که سریع خودشون می رسونن و این پدر گرگ سوخته ها سریع قایم می شن.
- راس می گی. اون صاحب منه. بین چه عرقی کرده.
- این چهارمین باریه که تو این ده روز الکی میان و هیچ خبری نمی شه.
- تَفْلَکِیا!!!

- تفلکی این چوپان بی نوا است که دارن دعواش می کنن. کسی ام حرفشو باور نمی کنه.
- همینطور که اهالی روستا داشتند؛ چوپان را به اتهام تشویش اذهان عمومی اهالی روستا سرزنش می کردند؛ گوسفند تیزپا از غفلت چوپان و سگ ها استفاده کرد و خودش را به پشت تپه رساند. جایی که گلهای مورد علاقه اش تازه رویده بود. همین که به سرعت به کنار گل ها رسید؛ با کمال تعجب یکی از گرگ ها را دید که قائم شده و دارد کتاب می خواند. همین که خواست برگردد؛ گرگ متوجه شد و حالت تهاجمی گرفت و با غرغری زیر لب گفت: «حیف که الان نمی تونم شکار کنم.» و سپس سریع رفت. کتابش را نیز، همان جا گذاشت. گوسفند بادپا که حسابی ترسیده بود؛ از نهر کنار تپه کمی نوشید و بعد از آرام شدن، گلها را خورد و به گله باز گشت. هنگام باز گشت متوجه شد؛ بز شماره یک کنار یکی از سگ ها ایستاده است و دارند با هم صحبت می کنند. رفت نزدیک تر تا حرفشان را بشنود. سگ به بز گفت:
- فک نمی کنم. بعد از اون حمله ای که به گرگ سیاه کردم. حساب کار دستشون اومده. جرات حمله به گله رو ندارن!
- همون حمله ای که یه هفته زمین گیرت کرد رو می گی؟
- بله!!! همون حمله ای که حسابی هواسش رو پرت کردم تا چوپان با چماق بکوبه تو سرش!
- بگذریم ... ولی من فکر می کنم؛ قضیه کمی پیچیده تره. یه کاسه ای زیر نیم کاست.
- چی زیر چیه؟
- هیچی بابا. ولمون کن. برو مواظب گله باش!
- سگ رفت و گوسفند بادپا کنار بز ایستاد و بحث را ادامه داد.
- منم با تو موافقم!
- چطور مگه؟
- شنیدی می گن، بز حاضر، دزد حاضر
- چیزی که تو شنیدی، ما تجربش کردیم!
- منم چند دقیقه پیش به جمع شما پیوستیم.
- چطور؟

- رفتیم گل های پشت تپه رو بخورم. یکی از گرگا رو دیدیم. اول خواست شکارمون کنه. بعد زیر لب گفت الان وقتش نیست و با عصبانیت رفت.
- بُردت؟
- فکر می کنم اگه بُرده بود، الان اینجا نبودم!
- عجب!
- معلوم نیست؛ نقششون چیه؟
- از سکوت گرگ باید ترسید!!!
- عجب جمله خفنی!
- توی یکی از کتابایی که خوردم؛ خوندم.
- راستی گرگ داشت کتاب می خوند.
- کتاب؟
- آره جون تو. کتابشم همون جا، جا گذاشت!
- بریم بیاریمش.

گوسفند تیز پا به همراه بز خواستند بروند؛ که یکی از سگ ها مانع جدا شدنشان از گله شد. بعد از تعریف کردن ماجرا، سگ هم همراهشان رفت. کتاب را برداشتند و برگشتند. بز حسابی عصبی شده بود. همین طور راه می رفت و صفحات کتاب را پاره می کرد و می خورد. آنقدر عصبانی بود که حتی صفحاتش را هم نمی خواند. شاید هم گرسنگی به سرش زده بود و خواندن کتاب را بی خیال شده بود.

- نه آقا!!!! عصبی ام ... گشنه گیم نزده سرم. درست روایت کن
- پس چرا نمی خونیش
- آخه کتاب مجموعه قوانین راهنمایی و رانندگی به چه دردم می خوره که بخونمش، خود آدما هم زیاد مقرراتش رو جدی نمی گیرن ... درد گله دارم. رسالت تاریخی؟ می فهمی.

خب عزیزیم عصبانی نشو. بله می گفتم. بز همین طور راه می رفت و کتاب می خورد. عصبانیتش هم بخاطر این بود که می دانست گرگ ها یک نقشه ای دارند. بعد از کلی قدم زدن رو به سگ کرد و گفت:

- پدرت کجاست؟

- تو مزرعه!
  - تا موقع برگشتن گله به روستا، نصف روز وقت داریم. ما رو ببر پیش بابات.
  - آخه این خلاف وظایفمه. نباید کسی از گله جدا شه.
  - وظیفه اصلی تو حفظ گله است. برای انجام وظیفه اصلی ات، نقض وظیفه کوچک اشکال نداره؟
  - همینجور که نمی شه که. من باید به بقیه سگا بگم که منطقه منو پوشش بدن تا کسی جدا نشه. اون وقت وظیفه اصلی ام رو انجام دادم.
  - شما رئیسی؟
  - ما مخلصیم!
- سگ جوان بعد از هماهنگی با بقیه سگ ها، همراه بز و گوسفند تندپا، به مزرعه ای که پدرش دوران بازنشستگی اش را در آنجا می گذراند؛ رفت. حدود نیم ساعت راه بود. همین که به بوته های اطراف مزرعه رسیدند؛ متوجه حضور موجودی در پشت بوته ها شدند. سریع به داخل مزرعه رفتند و در مقابل لانه سگ پیر ایستادند. همین که خواستند در بزنند. صدای سگ پیر از پشتشان آمد.
- با من کار داشتید؟
  - سلام پدر.
  - علیک.
  - اومدیم ...
  - ماجرای حمله گرگا رو بگید؟
  - آره. اینکه همه چی عجیب غریبه؟
  - آره. اینکه ...
  - گرگا کتاب می خونن!!!
  - شما از کجا می دونید؟
  - موقعی که داشتید وارد مزرعه می شدید؛ از پشت بوته ها کمی از حرفاتون شنیدم!
  - پس شما بودید.
  - بگذریم!!! ماجرا رو از اول تعریف کنید.

سگ جوان ماجرای روزهای اخیر را مو به مو تعریف کرد. گوسفند و بز هم کمکش کردند. سگ پیر کمی فکر کرد و گفت: «حتمأً به نقشه ای دارن، باید همین امشب قبل از اینکه گله متفرق شه و هر کی بره طویله خودش، تو طویله اصلی ده، جلسه اضطراری بذاریم. برید به همه خبر بدید.»

صدای همهمه ای در طویله پیچید. هر کس در آن واحد، هم حرف می زد و هم گوش می کرد! جالب اینکه در مورد همه چیز حرف می زدند؛ جز خطر گرگ ها. سگ پیر بالای آخور رفت و همه را به سکوت دعوت کرد؛ اما کسی گوش نکرد. به خاطر همین مجبور شد؛ داد بزند. اینجوری همه ساکت شدند البته با کلی اخم و تخم که چرا داد می زنی و آرام هم بگویی می فهمیم. سگ از همه خواست جلوتر بیایند که صدایش به همه برسد.

- ببینید عزیزان. اون بیرون یه عده گرگ خطرناک دارن برای شما نقشه می کشن. بعد شما می خندید.
- برو بابا...از کی تا حالا، گرگم به هوا خطرناک شده ... توهم توطئه داری!
- تو که توهم نداری، چرا گرگا این ده دوازده روز اخیر هی حمله می کنن و قایم می شن؟
- دارن ورزش می کنن. یا چه می دونم دارن همون گرگم به هوا بازی می کنن.
- اون گرگایی که من می شناسم؛ دارن اون بیرون نقشه می کشن که شما رو بخورن. چه جورش رو منم نمی دونم. ولی اگر نقششون عملیاتی بشه و شما طعمه اون ها بشید؛ اونا مقصر اصلی نیستند. شما مقصر اصلی هستید. چون با غفلت خودتون، زمینه اجرای نقشه اونا را فراهم کردید.
- ترسی در دل گوسفند ها و بز ها شکل گرفت و شروع به سر و صدا کردند.
- ساکت، ساکت. ما نیومدیم اینجا که اضطراب و ترسمون رو با هم قسمت کنیم. اومدیم اینجا که ببینیم چکار کنیم؟ چطور جلوی اونها رو بگیریم.
- پس چوپان چکارست؟
- بز شماره یک وسط بحث پرید و جواب داد:

- چوپان بی نوا که هر روز داره بیشتر و بیشتر فحش می خوره. صاحبای ما فکر می کنن اون دروغ میگه. بعدش هم، یه نفری چطور می خواد از ما دفاع کنه؟ ... شما ببینید گرگایی که تو این چند روز حمله

کردند. رنگ و قیافشون شبیه گرگای منطقه خودمون نبود ... ما باید محض احتیاط خودمون دست به کار شیم. می ترسم صاحبامون وقتی بفهمن که خیلی دیر شده باشه و خیلی از ما کشته شده باشیم.

- حالا چکار کنیم؟
- بخاطر همین جلسه گذاشتیم. هر کس نظری داره بگه؟
- به صاحبامون بگیم؟
- مگه زبونمون رو می فهمن؟ با هوش!!!
- آخ یادم نبود.
- باید قبل از هر چیز بفهمیم، نقششون چیه؟ هر چیز مشکوکی که در این چند روز دیدی و شنیدید؛ بگید. حتی اگه خودتون فکر می کنید؛ مهم نیست.
- من شنیدم کدخدا می خواد؛ پسرش روزن بده؟
- این چه ربطی به ما و بحث ما داره؟
- شاید به بحث ربطی نداشته باشه؛ اما به ما که ربط داره، چون عروسی و شام و کباب و پخِ پخِ (سر و صدا بلند می شود)
- سر و صدا نکنید. اگه قراره کسی بترسه اول منم. چون من تو گله کدخدام. در ثانی. قرار مرغ بدن.
- گفتن گوشت گوسفند گرونه!!! برید خدا رو شکر کنید.
- بزی جان. منم یه چیزی شنیدم.
- بگو خب. تو دلت نگه ندار؟
- چیو؟
- همون چیزی که شنیدی؟
- اون تو دلم نیست، تو مغزمه؟
- هر جا هست فقط بگو؟ وقت نداریم الان صاحبامون میان.
- باشه می گم. این گرگ زرد که اون روز حمله کرد. رنگ واقعیش زرد نیست.
- پس قرمزه!!!
- نه، منظورم اینه که مرتب میاد حنای صاحب منو می دزده!!!
- چقدم بد رنگه ... اصلاً بهش نمی آد
- تازه یه چیز دیگه ام شنیدم؟

- فقط درباره رنگ مونبشه؟
  - اتفاقاً در مورد رنگ مویه. کتاب چگونه موی خود را رنگ کنیم از کتابخونه سرقت شده. صاحب من رفته بوده کتاب رو پس بده؛ دیده کتاب نیست! کار گرگ زرد. می خواد از هنا، رنگ میش درآره!
  - چی شد؟
  - چی شد نداره!! صاحبم رفته بود کتابی که امانت گرفته بود؛ بده ... دید کتابه تو کتابخونه نیست، سرقت شده!
  - کتاب دست صاحب، تو خونش بوده، بعد تو کتابخونه دزدیدنش؟
  - ها!!!
  - خالی بند ... خبر قبلیم دروغ بوده
  - صبر کنید، راستش جفت خبرا درسته. فقط خودم چشمتون گرد شده؛ آب و تابش دادم و بهم ربطشون دادم. کتاب رو پسر صابخونه برداشته با کاغذاش موشک درست کنه ولی خبر سرقت کتابخونه هم راسته. از گوسفند شماره یک شنیدم. خودش بهم گفت. از آقای معلم شنیده بوده که به چوپان گفته!!!
  - مطمئنی؟
  - چیو؟
  - این خبری که گفتی؟
  - آره. برید از گوسفند شماره یک پرسید!!!
  - خودش کجاست؟ .... گوسفند شماره یک، گوسفند شماره یک ... کجایی؟
  - گوشه طویله است، نیومد!
  - چرا؟
  - گفت دیگه هیچی براش مهم نیس!!! حال و حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو نداره!!!
  - احتمالاً مریض شده!
  - حتماً مریض شده، اونم از نوع بدش!
  - مثلاً چی؟
  - مثلاً دریا زدگی!!!
- همین طور که بحث بر سر نوع مریضی گوسفند شماره ۱ بالا می کشید؛ در طویله باز شد و صاحب های گوسفند ها آمدند و گوسفند های خودشان را بردند.

فردای آن روز، چند گرگ دیگر طبق برنامه عملیاتیشان حمله کردند. چوپان نیز، طبق معمول بوق را به صدا درآورد. اهالی هم آمدند و دیدند خبری نیست. البته این بار نصف روز های اول آمده بودند و نیمی از اهالی، توجهی به بوق چوپان نکردند. گله نیز سر و صدایی نمی کرد. بز شماره یک نیز دنبال گوسفند شماره یک در گله می گشت که نظرش جلب شد به صحبت های یکی از گوسفند ها که با بز بغلی اش در مورد ماجرای دیشب و حمله امروز حرف می زد.

- گرگه رو دیدی، تابلو بود می خواد خودش رو به چوپان نشون بده؟
- معلوم نیست تو کلشون چی می گذره؟
- خیلی خطرناکن!
- امروز که با عینک خطر رفتارشون رو می بینم؛ خیلی می ترسم!
- ولی تو که عینک به چشمت نیست؟
- منظورم زاویه دید!
- آها ... همون چشم انداز رو می گی
- آره
- خب، دیروز با چه دیدی به قضیه نگاه می کردی؟
- با دیده انترناسیونالیسم حیوانی
- چیه حیوانی؟
- صلح همه حیوانات جهان کنار هم!!!
- چه نگاه جالبی.
- چه فایده! صحبت های دیشب سگ و بز، اونو ازم گرفت!
- نه به اون شوری شور و نه به این بی نمکی! واقعیت و آرزو هات رو با هم قاطی نکن!!!
- ولی من معتقدم که ...

بز شماره یک با تعجب نگاهی به آن دو انداخت و بحث را رها کرد و به دنبال گوسفند شماره یک گشت تا اینکه دید کنار آب نشسته و با حسرت به جوی خیره شده است. کنارش نشست و سر بحث را باز کرد:

- یکی از بچه ها گفت حالت خوش نیست؟
- چی بگم؟
- خواستم بگم، یه گلهایی پشت تپه دراومده که خیلی خوش مزه است. پایه ای بیا بریم. شاید مشکل حل بشه ...
- برو خودتو مسخره کن!!! چار تا کتاب خوردی فک می کنی همه رو هوا، حرف می زنی!!!
- آتش بس ... فقط اوادم یه سوال بپرسم!
- شما دوتا سؤال بپرس!! ... کیه که جواب بده!!
- مسخره بازی رو بزار کنار، با گوشای خودت شنیدی که کتاب های کتاب خونه دزدیه شدن؟
- آره.
- دقیقاً کی شنیدی؟
- آقای معلم به چوپان گفت ... همون موقع بود که چوپانم به اون گفت ده صفحه اول کتابش پاره شد. همون کتابی که به قول تو فاسد شده بود!
- ممنون. بابی حوصلگیت تنهات می دارم.
- بذار یه چیزی بهت بگم؛ انسان گرگ حیوان. چه این گرگ، چه اون گرگ. برا جفتشون ما وعده غذایی هستیم. پس زیاد تلاش نکنید!
- بذار منم یه چیزی بهت بگم، سرگذشت همه مون به مرگ ختم می شه. مهم نیست چقدر زنده ایم، مهم اینه که تو زنده بودنمون چه کار کردیم!!! هم آدما، هم گرگا، هم گوسفندا، همه یه روز میمیرن. ولی اونایی که تسلیم ظلم نشدن، نامشون موندگاره و همیشه زندن!!! مادر بزرگ من تا یه قدمی گرگ رفت و شکمش رو پاره کرد و پدرم و خواهراش رو نجات داد. اگر چه بعدش زیر تیغ قصاب مرد، اما بین همه بزا اسطوره شد ... خیلی از گرگ ها به گله ها زدن ... این همه بره و بزغاله بردند، اما فقط یکی مثل بزب قندی از جونش گذشت و بچه هاشو نجات داد و بر گردوند.
- هممممممم!!!
- فقط یه سوال دیگه؟
- بپرس!!!

- چرا خودتو زدی به گیجی و نفهمی؟

گوسفند شماره یک لبخندی زد و با نگاهی عمیق پاسخ داد:

- سؤال نداره ... چون حیوونم!!!

هنگام عصر، پیش از پخش گله بین صاحبانشان، همه در طویله جمع شدند. هیاهویی به پا شده بود. امروز همه گوسفند ها و بز ها به چشمان خود دیدند؛ چه اتفاقی افتاد. بز شماره یک بالای آخور رفت و همه را به سکوت دعوت کرد و با صدای بلند گفت:

- امروز همراه گوسفند تیز پا یک سری تحقیقات انجام دادیم. ما متوجه شدیم که خبر سرقت کتاب های کتاب خونه کاملاً درسته. از طرفی گوسفند تیزپا چند روز پیش یکی از اون کتابا رو دست یکی از گرگایی که به گله حمله کردن و قایم شدن دیده. در نتیجه دزدیه کتاب ها کار گرگا بوده. اما سوال اساسی اینه که چرا کتاب ها رو دزدیدن؟ و چرا نقشه «حمله کن، قایم شو»ی گرگا بعد از دزدیه کتابا بوده؟ چرا کتاب ها رو دزدیدن؟ ...

- چون می خواستند عکسای کتابا رو ببینن ...

- ساکت. مسخره بازی در نیارید ... من پیشنهاد می دم که گروهی از ما انتخاب بشه که تو همین یکی دو روز آینده، این مسئله رو بررسی کنه و بره لیست کتابا رو که دزدیدن در بیاره و هر چی کتاب در مورد دفاع و جلوگیری از حمله و این جور موضوعات هست؛ جمع کنه ... اونایی که آمادگی دارن بیان پیش من.

بدین ترتیب گروه تحقیق و مطالعه ی دفاعی تشکیل شد و بز شماره یک، همراه گوسفند تیز پا و چند نفر دیگر مامور تحقیق و مطالعه شدند. فردای آن روز همراه دو سگ از صبح زود از گله جدا شدند و به سراغ مأموریتشان رفتند. ابتدا لیست کتاب های دزدیه شده را تهیه کرده و سپس کتاب های مورد نیاز را به امانت برداشتند تا مطالعه کنند.

تا دو روز کارشان مطالعه و تحقیق بر روی نقشه گرگ ها و دفاع در برابر آنها شد. نه خواب داشتند و نه خوراک. مسئله مرگ و زندگی بود و این مسئولیت بر دوش آنها گذاشته شده بود.

سه شب بعد جلسه اضطراری گرفته شد. ابتدا یکی از سگ ها، بالای آخور رفت و گزارشی از وضعیت چند روزه داد.

- همون طور که می دونید امروز هم، گرگ ها حمله کردند و تنها یک سوم اهالی روستا با صدای بوق اومدن و اون طور که ما شاهد بودیم بعد از اعتراض شدید به چوپان به سمت خانه کدخدا رفتن. بررسی دوستان من نشان می ده؛ حمله بعدی احتمالاً دو یا سه روز آینده خواهد بود. طوطی قهوه خونه هم هر روز صحبت از رفتن گرگ ها از روستا می کنه، تحقیقات ما نشون می ده این حرف رو کلاغ تو دهنش انداخته و اهالی روستا هم حرفش رو باور کردن. گزارش من تموم شد و از بز شمار یک می خوام بیاد بالا.

- سلام دوستان. تحقیقات ما نشون داده آن چه این روز ها شاهد اون هستیم بر اساس یک نقشه حساب شده است. اسم مهمترین کتابای مسروقه اینه: «گرگی که لباس گوسفند ها رو پوشید»، «سپید دندان»، «گوسفند بازیگوش»، «چگونه پزشک خود باشیم؟»، «آشپزی به زبان ساده»، «۱۲۰ جدول فقط ۱۰۰۰ تومان»، «چوپان دروغگو» و ....

ما به این نتیجه رسیدیم که گرگا با مطالعه کتاب «چوپان دروغگو» نقشه کشیدن چوپان راستگوی گله رو، بر اساس اون داستان، دروغگو جا بزبن که وقتی می گه آی گرگ، آی گرگ و بوق می زنه، کسی نیاد. تا بتونن به راحتی گله رو بدزدن. چیزی که هر روز شاهد اون هستیم. هر بار که بوق زده می شه عده کمتری به سمت گله میان و روز به روز تعدادشون کمتر می شه ... در واقع گرگا دارن چوپان رو بدنام می کنن.

به همین خاطر فرصت نداریم و فکر می کنیم که در چند روز آینده حمله اصلی گرگ ها اتفاق می افته. (صدای پیچ پیچ و همهمه بلند می شود) سکوت را رعایت کنید. وقت نداریم. الان بچه ها میان بالا نظرشون رو می گن. یکی از نظرات رو باید انتخاب کنیم.

- بز شماره دو: من کتاب افسانه بز شاخ شمشیری را خواندم؛ کاشکی الان این جا بود و یک تنه تو دل گرگا می رفت.

گله با صدای بلند سخنان بز شماره دو را تأیید می کند و هر کدام در تأیید سخنانش حرفی می زند و همهمه ای به پا شد، تا اینکه با شروع صحبت گوسفند شماره دو سکوت برقرار گشت.

- گوسفند شماره دو: سلام دوستان. من «کتاب صد و یک راه فرار از دست گرگ ها» را خواندم؛ بهترین راه، فراره ... تو گروه های چند تایی دست زن و بچتون رو بگیرید؛ دِ فرار!!!!
  - بز شماره سه: چرا فرار!!! بهترین راه مذاکره و صحبت. من کتاب «حل و فصل مسالمت آمیز جنگ و دعوا» رو خوندم. خیلی جا ها جواب داده. بریم با گرگا مذاکره کنیم. چندتا امتیاز می دیم. چند تا امتیاز می گیریم.
  - صدایی از وسط جمعیت: مثلاً چه جور امتیازی؟
  - چند تا داوطلب فداکار! چندتا گوسفند و بز سالخورده می دیم، حملشون رو عقب می اندازیم.
- صدای مهممه بلند شده. همه به همدیگر نگاه می کنند. گویی دنبال اولین قربانی می گشتند. بز شماره یک با نگاهی تند و تیز به بز شماره سه، همه را به سکوت دعوت کرد و گفت:
- دوستان من، سکوت رعایت کنید. اولاً که فرار راه نجات نیست؛ ما باید قوی بشیم و دفاع کنیم. دوماً هر کدوم از ما می تونه بز شاخ شمشیری بشه. کافیه اراده کنه. سوماً هیچ گرگی با هیچ گوسفندی سر یک سفره مذاکره ننشسته مگر اینکه شکمش سفره شده و شام همون گرگ ها شده باشه. چهارماً، چهارماً نداره، منم مغزم به جایی قد نمی ده!!!
- سر و صدا بلند و بلند تر می شود. همه حیران و مضطرب شده بودند. ترس وجود همه را گرفته بود. هر کس نظری می داد. هیچ کدام از نظرات تأیید نمی شد. همه در فکر فرار بودند. با اینکه می دانستند با فرار، خودشان را به گرگ ها تقدیم می کنند. در این میان گوسفند شماره یک بالای آخور رفت و با صدای بلند گفت:
- نترسید. فرار کار ترسو هاست. باید بمونیم و مبارزه کنیم. چاره ما در یکی از همون کتاب هاییه که گرگا دزدیدن، کتاب «گرگی که لباس گوسفند ها را پوشید». ما باید با توجه به امکانات خودمون جوابشون رو بدیم. از پشم گوسفند ها و رنگ گل ها، لباس پلنگ درست می کنیم و از طریق کلاغ شایعه می اندازیم که ۱۰۰ قلاده پلنگ به صحرا مهاجرت کردند و اصلاً دوست ندارند هیچ گرگی در منطقه شون شکار کنه، همه شکار ها برای اونهاست. بعدش آموزش نظامی- دفاعی لازم رو هرچه سریع تر یاد می گیریم و خودمون رو آماده نبرد نهایی می کنیم. روز نبرد نهایی با لباس پلنگ، گرگا رو می ترسونیم و اونا رو تو تورایی که می سازیم می اندازیم .... ما می تونیم و باید بتونیم.

گله به وجد آمده بود. همه دست زدند. هیچ کس فکر نمی کرد؛ این حرف هایی که می شنود؛ از گوسفند شماره یک است. حرف های گوسفند شماره یک، به تمام گله امیدوار گرد. همه صحبت های او را تأیید کردند و نهایتاً بنا بر این شد که از امشب دیگر نخوابند و وقتی صاحبانشان به طویله هایشان برگردانند، کارشان را شروع کنند. قرار شد ماده ها از پشم ها، تور و طناب و لباس پلنگی بسازند و نرها روزها در مرتع و شب ها در طویله، بدور از چشم چوپان و صاحبانشان، دوره های نظامی - دفاعی ببینند. سگ پیر نیز به کمک سگ های جوان وظیفه آموزش را به عهده داشت و هر روز طی دوره فشرده، گله را با سینه خیز رفتن، از درخت پریدن، مبارزه با چوب، بالا و پایین رفتن از طناب و ... آموزش نظامی، کماندویی دادند. به همین خاطر گوسفندان گله، بدن هایشان قوی شده بود و روحیه شان بالا رفته بود.

کلاغ شایعه حضور ۱۰۰ قلاده پلنگ را پخش کرد و گرگ ها را در هول و هراس انداخت. همین موضوع باعث شد که در نقشه گرگ ها چند روز وقفه بیافتد. آن هم به این علت که گرگ هایی که موقع حمله شان بود؛ از ترس حمله پلنگ ها، از اجرای دستور سرپیچی کرده بودند. گرگ سیاه که دید نقشه دارد به هم می خورد؛ همراه سر دسته های گرگ های روستا های دیگر چند روز را در دشت گشت زنی کرد و به همه گفتند که نه تنها ما بلکه شغال ها و روباه ها و دیگر حیوانات دشت هم یک پلنگ ندیده و حضور صد قلاده پلنگ شایعه ای بیش نیست.

همین چند روز وقفه در حملات گرگ ها، فرصت مناسبی به گله داد تا از یک طرف لباس و تور و طناب ها را آماده کند و در نقاط معین جا سازی کند و از طرف دیگر گردان ۱۰۰ نفره پلنگ پوش را به سطحی از آمادگی مطلوب برساند. گردان لباس پلنگی ها، به فرماندهی سگ پیر که تمام بدنش جای زخم های کهنه مبارزه با درندگان بیابان بود؛ شب و روز تمرین می کرد و با امید و روحیه بالا برای پیکار نهایی آماده می شد. شب هنگام زمانی که گله به طویله بزرگ روستا بازگشت. سگ پیر بالای آخور رفت و برای گله صحبت کرد و نقشه عملیات را تشریح نمود.

- امروز هفتمین روزیه که گرگ ها حمله نکردند و ما پیش بینی می کنیم؛ در دو سه روز آینده یک نبرد نهایی خواهیم داشت. توی این روزای آینده، به دو گروه تقسیم می شیم. اعضای هر گروه نباید به هیچ وجه از گروه جدا شن. گروه اول زن ها و بچه ها و پیرها و عده ای از نیروهایی که آموزش دادیم و گروه دوم گردان لباس پلنگی ها ....

به محض شروع عملیات گرگ ها، گردان لباس پلنگی به نقاطی که مشخص شده میرن. لباساشون رو می پوشن. گروه اول هم تو دشت می مونن. گرگ ها که رسیدند. گروه اول سر گرمشون می کنن و می گن پلنگا اومدند و نصفمون رو شکار کردن. چوپان رو هم با خودشون بردن. الان هم میان ما رو می برن. بعد اشاره می کنن به چند تپه اطراف. چند تا از گوسفند ها لباس پلنگی اونجا ظاهر می شن. بعد گروه اول می گن، اون دو سه تا پلنگ روی تپه های شرقی ام مواظب ما ان. همین موقع نصف

گروه دوم از سمت تپه های شرقی حمله می کنن. همین که گرگا به سمت تپه های غربی فرار کردند. گروه دوم از بالای تپه ها خودشون رو نشون می دند تا گرگا به داخل دره برن و در تورایی که اونجا تعبیه شده؛ گیر بیافتند.

اصلاً نترسید؛ نصف بیشتر اون گرگایی که اون بیرونن. هم سن و سال من، پیر و سالخورده شدند. حتی توان و دندون گاز گرفتن هم ندارن. اون چیزی که باعث ترس شما می شه؛ گذشته و تاریخ خطرناکشون هست. البته بینشون هم گرگای جوون ام هستن که باید مراقب باشید. در ضمن ترتیبی دادیم که به محض شروع نبرد نهایی، یک عده از گوسفندا به سردستگی گوسفند تیز پا به سمت مزرعه کاهو فرار کنند و چوپان رو دنبال خودشون به اون ور مزرعه بکشونن و از میدون مبارزه دور کنن. بازم توصیه می کنم. هیچ کس از گروه جدا نشه.

نزدیک سپیده صبح بود که سگ ها رفتند و طناب و چوب و لباس های پلنگی را به محل های مشخص شده بردند و تور ها را نصب کردند. سپس برگشتند تا همراه چوپان، گله را به دشت رسانند. بعد خود را با شاخ و برگ های سبز پوشاندند تا هم رنگ محیط شوند و آن گاه در تپه های اطراف به کمین نشستند. حوالی ظهر چند گرگ طبق روال روز های قبل سر و کله شان پیدا شد. چوپان هم طبق معمول، تنها کاری که از دستش بر می آمد؛ انجام داد و بوق را با تمام وجود به صدا درآورد. کمتر چند دقیقه طول نکشید که حدود سی نفر از اهالی روستا آمدند. این بار کدخدا هم همراهشان آمده بود. صدای اعتراض کدخدا بلند شد. گرگ ها که در کمین نشسته بودند؛ صدا را می شنیدند. کدخدا بوق را از دستان چوپان گرفت و با عصبانیت گفت؛ عصر زود تر گله را برگردان و خودت هم به قهوه خانه روستا بیا. باید در مورد ادامه کارت تصمیم گیری کنیم.

کدخدا به همراه اهالی روستا رفتند و بوق را هم با خود بردند. گرگ خاکستری که آن روز نوبت حمله اش بود؛ رو به گرگ قهوه ای کرد و گفت:

- نقشه گرفت. سریع باید بریم به غار. اگر امروز حمله کردیم. کردیم! وگرنه فردا هم چوپان رو عوض می کنن. هم بوق بر می گرده.
- حالا بذار یه چرت بخوایم. این بوته خیلی خوبه. از متکای آدما هم نرم تره.
- بدو بریم!!!
- ولکن فردا حمله کنیم
- عجب احمقی هستی!
- احمقی خودتی، خواستم راوی داستان رو گیج کنم. الان میره به کدخدا می گه می خوایم حمله کنیم!!
- نه بابا راوی بی طرفه
- جون خودش، کتاب بردن ما از کتابخونه رو می گه دزدی، دزدی گوسفندا از کتابخونه رو می گه امانت برداشتن!!!

- عجب آدم ... (این قسمت توسط راوی حذف گردید)

گرگ خاکستری همراه گرگ قهوه ای رفتند و سگی که خود را با بوته های سبز و گل های دشت پوشانده بود و گرگ قهوه ای به آن تکیه داد بود؛ تکانی خورد و زیر لب فحشی به گرگ قهوه ای داد و برگ ها را از خود کند و به سرعت به پیش سگ پیر رفت و گزارش داد.

سگ پیر با شنیدن خبر، دستور آغاز عملیات را داد. طبق نقشه قبلی، گوسفند تیزپا به همراه تعدادی دیگر از گوسفند ها، چوپان را از صحنه درگیری خارج کردند. با رفتن چوپان، گروه دوم به محل های مشخص شده؛ رفته و لباس های پلنگی را بر تن کردند و مجهز و آماده شدند. هر گروه در بخشی کمین کرد. گروه اول نیز در وسط دشت مشغول چرا گشت.

کمتر از نیم ساعت نشد که گرگ ها حمله ور شدند و گله را محاصره کردند و با تعجب مشاهده کردند که از چوپان و سگ ها و مابقی گوسفند ها خبری نیست. از نبود آنها پرسیدند که گوسفند شماره یک که مسئولیت گروه یک را بر عهده داشت؛ پاسخ داد:

- پیش پای شما صد تا پلنگ عصبانی اومدن و حدود صد و پنجاه تا بز و گوسفند و بره را بردند و چوپان هم هر چه فریاد زد؛ کسی نشنید و بوق هم نداشت که اهالی روستا رو با خبر کنه. کدخدا بوق رو برده بود و چوپان با دست خالی جلوی پلنگا ایستاد که خودش را هم بردند. الان هم بر می گردند تا بقیه ما را ببرند.

همهمه و ترسی میان گرگ ها افتاد. عده ای گفتند برگردیم و با پلنگ ها رو در رو نشویم. اما گرگ سیاه که حسابی عصبانی شده بود؛ فریاد زد «کسی دست خالی بر نمی گرده؛ بقیه گله سهم ماست.»

گرگ خاکستری که حسابی مشکوک شده بود. به طرف گوسفند شماره یک رفت و گفت:

- می دونی چیه! یه جای داستان مشکل داره؟

- کدوم قسمتش؟

- خودت نمی دونی؟

- اگه می دونستم که درستش می کردم!!!

- این که پلنگا نصف شما رو بردند و خوردن؛ بعد شما بجای فرار نشستید و علف می خورید تا چاق بشید؛ چله بشید!

- اینکه این قدر پیچیده نیست. ما هم مثل شما محاصره ایم نمی تونیم جایی بریم!!!

- مثل ما چی هستید!!

گوسفند شماره یک اشاره ای به تپه های اطراف کرد و به پلنگ های روی تپه ها اشاره نمود. گرگ ها نیز به اطراف نگاه کردند و در بهت و حیرت با چند پلنگ در بالای تپه ها مواجه شدند. ترس در وجودشان پا گرفت که ناگهان پنجاه گوسفند و بز پلنگ پوش، از پشت تپه ها حمله ور شدند و گرگ ها با دیدن حمله پلنگ ها، از ترس و وحشت، پا به فرار گذاشتند.

گرگ ها، فرار فرار گویان به سمت غرب دویدند که ناگهان پنجاه گوسفند و بز پلنگ پوش نمایان شده و آن ها را به طرف تنگه منحرف کردند و در تور هایی که سگ ها تعبیه کرده بودند؛ گیر افتادند و بعد از چند دقیقه خود را در محاصره صد پلنگ ریز نقش و عجیب و غریب دیدند و هاج و واج به شکل و شمایل پلنگ ها نگاه کردند که ناگهان پلنگ پوش ها کنار رفتند و سگ پیر از میانشان نمایان شد و جلو آمد. در همین حال گوسفند ها و بز ها، نقاب ها شان را بر داشته و گرگ ها متوجه نقشه گوسفند ها شدند.

گرگ خاکستری که مانند دوستانش تازه متوجه بلایی که سرشان آمده؛ شده بود؛ گفت: «گوسفندی که لباس پلنگ پوشید! نقشه خوبی بود!!!» بز شماره یک نیز جواب داد: « حماقت از خودتونه؛ والا ما که قابل نیستیم!!!» سگ جوان نیز جلو رفت و روبروی گرگ سیاه ایستاد و محکم زیر گوش گرگ سیاه زد و گفت: «یه کشیده بهت بدهکار بودم!!!»

همه گله زدند زیر خنده. طوری که صدایش تا چند تپه آن طرف تر هم رفت. چوپان که همراه چند گوسفند متواری داشت بر می گشت؛ با شنیدن سر و صدا ها مسیرش را عوض کرد و با تعجب گرگ های بدام افتاده را دید که تنها در تورها گیر افتادند. با اضطراب به دشت باز گشت و وقتی گله را در حال چریدن دید؛ خیالش راحت شد. دوان دوان به روستا رفت و اهالی ده را با خبر کرد. ابتدا کسی باور نکرد تا اینکه به اصرار چوپان، کدخدا یکی را با او فرستاد.

وقتی اهالی ده با گرگ های در دام افتاده مواجه شدند؛ ابتدا گرگ ها را با چوب و چماق حسابی تنبیه کردند و سپس آنها را با ماشین های حیاط وحش، به پشت میله های باغ وحش بردند. سپس به گمان اینکه کارِ

چوپان است؛ بخاطر اتهام هایی که به او زدند و وی را دروغگویی و مردم آزاری خواندند؛ عذر خواهی کردند و بوق را به او باز گردانند. چوپان نیز همراه با یکی از دوستانش به دشت باز گشت تا گله را برگرداند. او که از تعجب داشت شاخ در می آورد؛ ماجرا های چند روز گذشته را مرور کرد؛ اما هیچ توجیه عقلانی برایش نیافت. در همین حین گوسفند شماره یک از جلوی عبور کرد و چشمکی به او زد. چوپان هم که مات و مبهوت خشکش زده بود؛ به دوستش تلنگری زد و گفت:

- چشمک زد!!! به جان خودم چشمک زد!!!

- کی؟ جز من و تو که کسی اینجا نیست!

- این گوسفنده

- دیوونه شدی، گوسفندا که حالیشون نیست؟

### پایان

سید محمد امین موسوی

[Sam1375ir@gmail.com](mailto:Sam1375ir@gmail.com)

از همین نویسنده:

**کلاغی که جلوی**

**یک کلاغ چهل کلاغ ایستاد**

\*\*\*

**بیایید فقیر شویم**